دن و دو هزار و آشنا تنهاست | دل ناز و نیاز را آشناهاست
رو به سخنوری به تقریر | زان جمله قصص یکی به تحریر

## آغاز فسانهٔ امیری ساکن نواح اوجین رشک فرخار و بودن پسرش گلفام نام مایل جانب سیر و شکار

گوینده پر فن از رو داد | زینگونه زبان قال بگشاد
یعنی لب جو قریب اجین | شهری بوده چو نور در عین
می بود در آن دیار امیری | اخلاق به خوبیش اسیری
اقبال به ارجمندیش بود | سیاره به سر بلندیش بود
در مجلس او هجوم مردم | با عیش و نشاط در ترنم
چون ماه منیر یک پسر داشت | عالم به جمال او نظر داشت
از دیدن روی آن نکوکار | خورشید به لرزه بود بسیار
چون جان به دل جهان مقامش | گلفام به خاص و عام نامش
در علم و هنر تمام کامل | مقبول قلوب صاحب دل
چون دید ز عقل پر تمیزش | میداشت پدر بجان عزیزش
جز خواب و خور و شکار گلگشت | کاری دگرش نبود در دشت
با همنفسان ز شادمانی | یکرو به عیش زندگانی
از هجر و محن نبود آگاه | فارغ از سرد و گرم آه
میگفت اوح بحال مجنون | کش بر لیلی نمود مجنون
فرهاد که در بلا فتاده | جان شیرین بباد داده
ای وای چه خواست بهر خود بد | چون تیشه بفرق خویشتن زد
میداشت بدل چنین خیالی | واقف نشدی بر اصل حالی

میگفت که این کسان مذکور — گشتند چرا ز عقل و دین دور

از بازی چرخ بیخبر بود — وز رنج زمانه بیخطر بود

کاخر چه شده و بران چه بگذشت — از چرخ بر آن جوان چه بگذشت

آن نقش که بود بازگونه — تاثیر پذیر شد چگونه

دانای وحید خوش بیانی — بنماز حقیقتش نشانی

## رفتن گلفام تنها برای گلگشت سبزه زار وادی و عاشق شدن بر ماهروی لب نهر قریب آبادی

گوینده کامل زمانه — برخواند به پیشم این فسانه

کان سرو ریاض دهر گلفام — وارستهٔ زخار خار ایام

میداشت بخویشتن نشاطی — میساخت به عیش ارتباطی

بگذشت زمانهٔ بدینسان — کاگه نشده ز دور دوران

روزے به اداے دلبرانه — تنها پے سیر شد روانه

بر فرق کلاه کج نهاده — از بند قبا گره کشاده

از خانه گرفت راه وادی — در وادی داد داد شادی

از سبزه نظارت نظر یافت — بشگفت و بصارت بهی یافت

در سبزه آن زمین اخضر — کرده بره فلک چرا خور

آهو بفضاے آن چرنده — هر سمت غزالها [illegible]

شادابی سبزی درختان — چون جامه سبز نیکبختان

هر شاخ برنگ عنبری بود — بلبل بروے به لحن داؤد

هر سرو که داشت پاے در گل — بر بوده به جلوه ها ز کف دل

هر سمت طیور بر درختان — ورد گر خدا چو نیکبختان

از ناز نگفت هیچ از سر — خورشید بر آمده ز چادر

رفت از تن نازپروریده — آن رشک پری چو پوشیده

شد دل ز برهنگیش بیتاب — پوشید ز شرم چادر آب

لیکن آب نشد حجاب اورا — مصباح و زجاج بود گویا

بگشاد دو گیسوی معنبر — از دست بریخت آب بر سر

زان رو قطرات آب بریخت — انجم ز آفتاب میریخت

دارم عجب و یقین نیارم — جز سحر و فسون چه بر شمارم

رخ آتش و زلف دود آتش — با آب چسان بر آمده خوش

از آب بزلف تاب میداد — در باغ بنفشه آب میداد

فارغ چو شده ز شست شو او — چون سرو ستاده بر لب جو

از برج حوت مه بر آمد — عریان چون عنصر انور آمد

جانانه لباس کرد در بر — آویخت دو گیسوی معنبر

گلفام چو جلوه پری دید — از خویش رمیده محو گردید

بیتاب شد و ز خویشتن رفت — آن طاقت و تابش از بدن رفت

از بند و خیال این و آن رست — گاهے برخاست گاه بنشست

بیتاب و توان شد از تپ دل — برخاک طپید همچو بسمل

گشته از عقل بر کناره — پیراهن صبر کرد پاره

حالش چو آن جهان جان دید — آلوده بخاک و خون چو او دید

دانست که این جوان تو خاست — از تیغ نگاه کشته ماست

کس نیست ز سر حالش آگاه — آن به که بخانه سر کنم راه

این گفت و ز تنگ زینه برخاست — چون آه ز تاب سینه برخاست

سر کرد بسوی خانه راهی    از منزل حوت رفت ماهی

وان پیش همه گاهبانان دیگر    دیدند که یک جوان مضطر

بر خاک طپید برنگ بسمل    پا در گل و دست حیف بر دل

گفتند اگر کسی بیاید    زین واقعه پرس و جو نماید

ما را چه بود جواب حالش    آگه چو نه‌ایم از خیالش

زین خوف پری رخان که بودند    رفتند بخانه جا نمودند

رفتن ملازمان امیر بتلاش پسر خود و شهر یافتن او را بیهوش در لب نهر آن شهر
آوردنش بحسب حرکت جانب خانه و پیچ و تاب و انشائش بر بیهوشی آن یگانه

گوینده که این بیان بیارا    بگشاد دهن نمط زبان باز

کان جمع ز شهر چون روان شد    گویی سیاره ز آسمان شد

شد تیره و تار روز گلفام    بی یار و انیس ماند ناکام

لب خشک فتاده بر لب آب    غلطیده به فرش خاک بیتاب

از روز چو نیمروز بگذشت    صد رنج بروز سوز بگذشت

گم یافت پدر چو نور خانه    پرسید کجا شد آن یگانه

دانست گم است از سحرگاه    فرمود بخادمان درگاه

کز یوسف من نشان بیارید    جانی رفته بتن سپارید

دارم بجگر ز دوریش داغ    خون شد دل من چو لاله در باغ

هر سو گردی کنید شاید    کاهوی رمیده باز آید

در باغ روید چون نسیمی    زان گل شاید رسد شمیمی

ای چاره‌گران چو ره نوردید    از نهر کناره جو نگردید

در جستن او دوید هر سو    جا سوی سروست بر لب جو

شنید چو مادر این فسانه
بس گیسوی عنبرین پراگند
شد چهره کبودش از طپانچه
از سوز جگر چو آه بنمود
بگریست که باسی نور دیده
گفت از سر درد با کنیزان
چون مار بخویشتن پیچم از رنج
در کوچه شهر پا گذارید
محشر برپا در آن محل شد
در شهر و ده و بکوه و صحرا
از حد چو گذشت این تکاپو
دیدند او را فتاده بیتاب
رخ زرد به آتش درونش
افتاده بخاک چاک دامان
نشناخت ز چاکران کسی را
دانسته نشد چو ماجرایش
رویش چو کسان خانه دیدند
بر بستر نرم جاش کردند
گفتند که ای مه منور
تو مضطر و مضمحل چرائی
نشتر که زدست برگ دل

گشته به خدنگ غم نشانه
بر خاک فتاد سایه مانند
آن تیر قدش شده کمانچه
گردید فلک سیاه از آن دود
از دیدهٔ من کجا رمیده
جویند نشان ز گنج پنهان
غلطم بزمین ز فرقت گنج
جانان مرا بمن سپارید
عیش همه کس ز غم بدل شد
هر کس شده گرم جستجوها
ز نهر سو کناره جو
از تاب جگر و لبش چو سیماب
از دیده روان سرشک خونش
با خشک لبی چو تشنه کامان
فهم و خردش نبود بر جا
بردند او را سوی سرایش
صد آه ز سوز دل کشیدند
در چاره گری تلاش کردند
کای دیده نه سپهر پیکر
بیتاب ز درد دل چرائی
زینگونه ترا که کرد بسمل

زردی به رخت ز چیست پیدا — بر روی که گشته تو شیدا
از بهر چه خسته حال داری — خوش باش چرا ملال داری
گلفام حدیث شان سراسر — از خویش و عزیز و از برادر
بشنیده و در جواب ایشان — جز یک دو سخن نگفت اصلا
زان سمت سوال آسمان بود — زین سمت جواب ریسمان بود
بیگانه ز عقل بود و از هوش — کم داشت بگفت آشنا گوش
دل باخته را خیال یار است — فارغ از خویش و از تبار است

## تشریف آوری طبیب جهت معالجه گلفام و بر عکس شدن تاثیر ادویه بحق آن خسته و ناکام

راوی چو ازین سخن بپرداخت — حالی دیگر چنین بیان ساخت
چون حال پسر پدر زبون دید — صد درجه ترقی جنون دید
اصلاحش کرد تا توانست — لیک اصل حقیقتش ندانست
چون کاهش او ز حد فزون شد — هر روز ز حد فزون جنون شد
گفتا ز طبیب چاره جوییم — احوال پسر باو بگوییم
شاید که ز فکر آن هنرمند — بکشاده شود ز جان من بند
مردم پی کار او دویدند — در پیش طبیب وا رسیدند
خواندند فسانه زبانی — گفتند که ای مسیح ثانی
وقت است که چاره ساز باشی — جان بخشی و دلنواز باشی
گلفام فتاده است رنجور — بیگانه ز عقل وز خرد دور
از تو پدرش علاج جوید — اصلاحش در مزاج جوید
برخاست طبیب مهربان وار — فی الفور رسید نزد بیمار

بلکه نقصان شده چون خورانید — نقصان بدل و جگر رساند

پیدا خفقان شد از طباشیر — برعکس مزاج ساخت تاثیر

هم قلب و دماغ ناتوان شد — هم کرب و الم برو عیان شد

از برگ گل اضطراب دیدند — هم قبض و هم التهاب دیدند

قوت که بمعده و جگر بود — زایل شد و ضعف قلب افزود

آورد بکار او چو صندل — شد قلب ز کار خود معطل

سیر زد خفقان و درد سر هم — در قلب حرارت دگر هم

تخم خرفه حرارت آورد — تاثیرش اگرچه بود بس سرد

نیلوفر و زبان بلب نهاده — گشته ز ان تاب و تب زیاده

کشنیز حرارت جگر داد — بدخوابی و درد سر اثر داد

ریباس که سیر خشک آمد — وان خار که تا خشک آمد

زین سرد و ترش فزون بود — اندوه چه گویمت که چون بود

بلوط که بود خاص بخون — محزون کرد دل جوان محزون

از بس که زیاده کرد اسهال — شد کار دلش تباه و حال

تاثیر ز زعفران نمانده — دامن ز نشاط بر فشانده

از تخم کشوث دل خاست — زین رنج و الم تنش بسی کاست

افشرده سیب ترش صد گر است — بد سیر و غضب چنانکه دانی

۱۷

خاص از نفس خود برون شد — اطلاق شکم از و فزون شد

بی وصف صداع حار و تبخیر — تخش بفزود و کرب و تشویر

سودا بشی نه نمود آب خس نیز — کافور نمود کار شونیز

افزون ز اثار تشنگی بود — تشخیص صداع حار نمود

گردید ز زعفران اثر دور — گل کرد همان چنانکه کافور

شد برگ بید مثمر رنج — یک بود حرارتش شده رنج

قوت ز حواس خمسه شد دور — از ضعف دل و دماغ رنجور

تا کرد خشخاش تر دماغش — تشنگی برساند درد ماغش

هر لحظه حرارت فزون داشت — بی خواب بچشم وی سکون داشت

هم روغن کاهو مقشر — هم آش و گل بنفشه تر

از چشم چوان زار و مجنون — خوابی بر بود و کرد محزون

افسرده و در الم کشاده — بر طاق حواس او نهاده

سودا آمد قوا شد از قلب — رنج خفقان بدل نشد سلب

از سر فرق شد دور افتاد — در هاضمه اش فتور افتاد

صفرا شد زرشک شد یاده — بیماری بجوش خون فتاده

بیمار که غوره های انگور — از معده نکرد ضعف را دور

در تشنگی اسپغول دادند — گویا آتش بدل نهادند

زین ادویه هم نمود نقصان — گردید طبیب سخت حیران

زین ادویه چون ضرر بسی دید — مائل سوی مفردات گردید

تا غم ببرد فرح‌بخش داد — سودا به دلش فزون ز حد زاد

سودا ز گل بنفشه بفزود — از ضعف دماغ را بفرسود

ور داد حب صبر فتو افتاد — شد ضعف دماغ از زر نباد

آن سنگ که لاجورد باشد — پر ز آب طرب نکرد جاش

با قوت اثر سوی جنون کرد — اعضای رئیسه را زبون کرد

فیروزه نمود سخت حیران — تفریح گرفت و طاقت از جان

شد از گل ارمنی چه حاصل — ای وای نگشته دافع سل

آن سنگ یشب و ایجل فرست — تاثیر ولیک خشک سرد است

نگرفت ز حلق تشنگی را — صد ضعف از و دل قوی را

ابریشم گرم و خشک دادند — صد ضعف به قلب او نهادند

تاثیر نکرد هیچ دارو — از چاره گذشت چارهٔ او

بیچاره طبیب پر تعب ماند — حالش چو بدید در عجب ماند

مجبوری خود نمود اظهار — آمد سوی خانه آخر کار

### مجبوری طبیب از معالجه بیماری عاشق زار و عاجزی افسون‌خوانان و عاملان از تحریر نقش و نگار و تشخیص مرض عاشقی به تجویز کمن عمران ذهین وقار و تدبیر دوانگی زنان حسینه جهت تفحص حال در صحبت آن سینه‌افگار

زینگونه سخنوران عاقل — هستند بدین فسانه ناقل

کان مرد طبیب شد چو مجبور — رفت از سر خوابگاه رنجور

بیتابی او بصد فزون شد — در تاب بسوزش درون شد

والا پدرش بخویش پیچید — چون حال پسر چنین تبه دید

در چاره گری بره دگر جست — کرده به علاج او کمر چست

ز افسون خوانان شهر و صحرا — خوانده بر خود جماعتی را

بر چند فسون بکار کردند — تعویذ بخون نگار کردند

نقشی که بمراد شان نه بنشست — با عجز شدند جمله همدست

زان جمله یکی که بود نامی — دانا و فسونگر و گرامی

کرد او رقم نقوشش یکسر — از خون خروس و از کبوتر

بی هیچ توقف و تامل — از دست بسین گرفته کاکل

هفت آیه بهفت بار در دم — خواندند ز مصحف معظم

دادند گره بجعد شبگون — در هر گره اسم یکی دون

صد گونه فتیله ها نوشته — از مشک بسی دعا نوشته

اسپند دو اگر بجمر داده — صد نقش بپیش او نهاده

زینگونه دو صد فسون دمیده — یک تیر نه بهدف رسیده

آخر ز عمل بماند حیران — انگشت گرفت زیر دندان

ز افسونگش چون نشد میسر — انداخت قلم بشست دفتر

بشکست قلم درید نامه — بر خاک سیاه بخت آمده

آری مرضش ز عاشقی بود — درمان و دعا نداد از آن سود

بیتابی و بیقرارش را — هر کس که بدید از احبا

انگیخت که حال او زبون ست — یا جن زده گیست یا جنون ست

از عشق کسی نگشت آگاه — کو یوسف را فگند در چاه

چون شد پدر از علاج مأیوس / نالید به غصه دست افسوس

بنشست پیش مدبران دیرین / با دیدهٔ اشکبار و غمگین

احوال پسر بگفت و زارید / زان جمع صلاح کار پرسید

کاین جان پدر چه حال دارد / از بهر که این ملال دارد

سازید نهانش آشکارا / ای چاره‌گران بهر خدا را

صاحب‌خبران ز راز پنهان / دیدند چو حال او پریشان

از گرمی سینه رنگ زردش / بر چهره عیان هزار دردش

گفتند همه که این فسون نیست / بیماری او فساد خون نیست

او عاشق روی ماه‌روییست / دل بستهٔ زلف مشکبوییست

هر سمت نظاره بی‌سبب نیست / در عشق چنین بود عجب نیست

زآمیزش و ربط با بزرگان / بیماری او شده دو چندان

در صحبت این جوان رنجور / دارند زنان غیرت حور

بیباک و لطیفه‌گوی و طرّار / افسانه‌سرا و شوخ و عیار

زایشان شاید دلش گشاید / مکنون ضمیر وانماید

تا آن زنان به چارهٔ آن / باشند به کوچها خرامان

با پردگیان رهی گشایند / در خانهٔ هر کسی در آیند

تا دلبر این جوان شیدا / دانند کجا گرفت مأوا

این حرف نکو پدر چو بشنید / در حق خصوص کار گردید

## فرستادن پدر زنان حسینه در صحبت گلفام جهت دریافت حال آن ناکام دانستن اصل حقیقت عاشقی عاشق زار و دادن خبر پیش پدر بزرگوار

گویندهٔ این فسانه را نا / فرمود چنین به قصه پرداز

گفتند پریزادان هندی
فرزند الم و تعب چرایی
دانیم اگر که نیست آن فرد
گر هست پری خطر نداریم
گر ماه بود ز آسمانش
گر حور بود به جنت آباد
پوییم طریق جستجو را
این مژده شنید چون از ایشان
افسوس چه حال وا نماییم
بر شهر پری رخی گل اندام
واقف نیم از نشان و نامش
زین روی به سینه تاب و آرم
گر مشتهری نکو بداند
از زر بکنم توانگر او را
آن سیم تنان چو این شنیدند
سوی پدرش شدند پویان
در گوش پدر چو این خبر کرد
گفتا که روید جانب شهر
در بتکده از بتان بپرسید
هر کس که از او نشان بیابد
از حکم پدر پری نژادان

کای راه رو طریق رندی
دارد دل تو کجا رسایی
همدردی تو کنیم از آن درد
او را از کوه قاف آریم
آریم او را کشان کشانش
دانی عجب است آدمی زاد
پیش تو بیاوریم او را
نادیده بگفت با پریشان
مشکل گر هست چون گشاییم
بی بودن من قرار و آرام
در شهر کجا بود مقامش
در تاب صد اضطراب دارم
یاری خبرش بمن رسانند
بخشم صد چیز دیگر او را
سیماب صفت ز جا رسیدند
ظاهر کردند راز پنهان
برخیز از صرف نذر کردند
چون دید نشان نقشه و مهر
از بهر جهان نشان بپرسید
فی الفور بسی با آشنا بد
رفتند بسوی شهر شادان

چون کرد حدیث شان پدر گوش
آراسته ساخت انجمن هوش

جمعی ز سمنبران نوخیز
جان بخش به لب به غمزه خونریز

هاروت فریب شوخ و طناز
افسون پرداز و جادوی ساز

خوانده بر خود بگفت با سوز
کای شمع رخان مجلس افروز

در صحبت نور دیده هر دم
باشید انیس و یار و همدم

در صورت حال او ببینید
هر لحظه قریب تر نشینید

با ناز و ادا دلش ربائید
این عقده ز خاطرش گشائید

گوئید سخنی اگر زبانی
تا را خبرش رسد نهانی

گفتند که ما رویم از جان
با هم بکنیم کار شایان

رفتند قریب آن جگر ریش
با ناز و ادا و جلوه در پیش

هر یک به ادای دلبرانه
میگفت ز عاشقی فسانه

آن غمزه و عشوه کرده آغاز
وین شده به کرشمه نغمه پرداز

آن یک بگشود هر دو گیسو
وین یک بنمود جلوه ابرو

گوهر آن ریخت در تکلم
شکر وان بیخت از تبسم

آن بهر بخور سوخته عود
وان دیگری نواختی رود

سرمست یکی بخود فروشی
وان دیگر بد بگرم جوشی

هرگونه بطرز خود نمائی
پیوند دلش به دلربائی

با صحبت آن پری جمالان
نازک بدنان و خرد سالان

دل شاد شدش به تکلم
آمد به هوش آن خرد گم

می دید جمال نازنینان
میکرد کلام با حسینان

چون ربط محبت از دو سو شد
وا بر همه باب گفتگو شد

هر یک ز خویشان بمکر و حیله — در هر محل و بهر قبیله
می رفت سراغ کار می جست — کرده به فسون گری کمر چست
ای کلک وحید نکته ایجاد — از عاشق خسته کرده یاد
بر صفحه نامه دُرفشاندی — معشوق کجا نهان نشاندی
بنویس بر او چه ماجرا رفت — از نهر روان چو شد کجا رفت

واپسی محبوبۂ پری جمال از لب نہر جانب خانہ و خرابی حال از دست عشق غارتگر زمانہ و دست کشی محبوبہ از اسباب عیش و نشاط و داشتن از سینہ کاوی با چاک دامنی ارتباط

گوینده این فسانۂ عشق — سر کرد چنین ترانۂ عشق
کان مه چو ز نهر قطره زن شد — همبسترش اندوه و محن شد
در خانه بماند زار و رنجور — با یار قرین ز خویشتن دور
میداشت به دل خیال جانان — زان سان پنهان که در بدن جان
بر فرش نهاد پهلو از رنج — پیچید بخود چو مار بر گنج
سیمین بدنش نزار گشته — کاهیده چنانکه خار گشته
دردش که ز دیگران نهان بود — در سینۂ او بلای جان بود
در خواب شدی بآن بهانه — می ریخت سرشک دانه دانه
هر لحظه خیال یار میداشت — در پرده صد اضطرار میداشت
چون روز گذشت و شب رسیده — بر جانش دو صد تعب رسیده
ناکام نهاد تن به بستر — در پیش نظر خیال دلبر
با یار ز ابتدای شامش — بوده ست بخواب هم کلامش
چون شب شد و گشت خور پدیدار — آن خفته نصیب گشت بیدار

رفت از پی غسل خود بخانه ... بر شهر آمد به این بهانه

تا بوده علوا هم دید از شهر ... جا کرده بسر کنارهٔ نهر

گردید بسوز سینه آن شمع ... پروانه صفت بگرد آن جمع

از گم شده چون نیافت نامی ... شد روز منورش چو شامی

ظاهر پی غسل کرده سامان ... باطن ز پی تلاش جانان

بر مقصد خود نیافت چون راه ... مایوس آمد بخانه آن ماه

در خانه رسید و گشت مضطر ... افتاد ز درد دل به بستر

از یار نیافت چون نشان را ... آشفته نمود گیسوان را

از ضرب طپانچه بس زبون شد ... گلگون رخسار نیلگون شد

لب را بسپرده زیر دندان ... نیلم شده جهت لعل خندان

رفت آب ز روی تابش از مو ... جا کی ز سر سنگ کرده صد جو

در چشم نداد سرمه را جا ... جز دوست بچشم نامد او را

از آب و طعام دست شسته ... وز یاد حبیب کام جسته

صد چاک بجیب جان رسانید ... صد ریشه غم بدل دوانید

از عقل و خرد چو خانه پرداخت ... عشق آمد و انتظام خود ساخت

آشفته و درهم و پریشان ... گشته چون گیسوی خود سان

افزود ز غم چنان ملالی ... کان ماه دو هفته شد هلالی

کاهیده چو برگ کاه تن شد ... بی بهارش از چمن شد

خیز آید سپند زار خوان نزار ... در رنج والم شده تنش زار

شد لالهٔ سرخ لالهٔ زرد ... برخاست ز عرصهٔ چمن گرد

زان روی بپرید رنگ آبش ... زان موی برفت پیچ و تابش

## ظاهر شدن اسرار عشق دختر بدر الدین فاداره و ترقی بیتابی بحالت اضطرار چاره جوئی شان به منجمان از علم نجوم و خبر دادنش از اوقات شوم و بزنجیر شدن محبوبه ماهرو از غلبه جنون و کاهیدگی آن مجنون از صدمه درون

گوینده داستان دیرین ‏ ‏ ‏ ‏ سر کرد سخن چنین به آیین

چون کاهش آن قمر عیان شد ‏ ‏ ‏ ‏ انگشت نمای این و آن شد

خویشان گشتند ازین هراسان ‏ ‏ ‏ ‏ کردند دو پاره جامهٔ جان

گفتند چه شد بآن پریزاد ‏ ‏ ‏ ‏ از دست که آمده بفریاد

مادر پدرش نزار گشتند ‏ ‏ ‏ ‏ رنجیده و بیقرار گشتند

گفتند که تو جهان جانی ‏ ‏ ‏ ‏ از حال خودت بده نشانی

این درد نهان کن آشکارا ‏ ‏ ‏ ‏ بر خود مکن این ستم گوارا

پیراهن تو چیست پاره ‏ ‏ ‏ ‏ تر از اشک چراست گوشواره

پیداست ز روی سرخ زردی ‏ ‏ ‏ ‏ معلوم شود که ز اهل دردی

این خوف دل از کدام چیزست ‏ ‏ ‏ ‏ دور از تو شعور و هم تمیزست

ای راحت جان و نور دیده ‏ ‏ ‏ ‏ زردی برخت چرا دویده

آخر به سوال شان پریزاد ‏ ‏ ‏ ‏ جز گریه نه هیچ پاسخی داد

مادر پدرش بفکر تدبیر ‏ ‏ ‏ ‏ غافل ز نوشتهای تقدیر

جستند علاجش از دواها ‏ ‏ ‏ ‏ تاثیر دوا نکرده اصلا

از آب خیار و قرص کافور ‏ ‏ ‏ ‏ سوز جگر و دلش نشد دور

عناب کجا اثر نماید ‏ ‏ ‏ ‏ آنجا که لب حبیب باید

بر سیب ذقن کسیکه میرد ‏ ‏ ‏ ‏ از سیب بهی کجا پذیرد

آخر ز گروه بید خوانان ‏ ‏ ‏ ‏ جستند علاج و چارهٔ آن

زیشان چو نشد حصول مطلب — شد روز بچشم هر دو چون شب
کردند منجمان نظاره — در دور سپهر در ستاره
گفتند که این پری جمالے — وارد به کمال خود زوالے
چندیست پی جانش این تعبست — در خانهٔ دومی ذنب هست
در خانهٔ چارمست سحرے — از شش زهره ماه و مهرے
مریخ و زحل قسیم اند — در خانهٔ ششم مقیم اند
قوس ست مقام مشتری را — وقت ست نزار اختری را
باشد به وبال اختر او — سیر سیاره نیست نیکو
مادر پدرش در آخر کار — مایوس شدند با دل زار
بیماری عشق او فزون گشت — منجر به تلاطم جنون گشت
وابستهٔ قید ننگ و نام — لیلی مجنون شده سرانجام
از طاقت طاق گشت یکبار — عشق از رخ او نمود آثار
دیدش چو پدر جنون زیاده — از جوشش عشق خون زیاده
کرده بخیال حفظ ناموس — زنجیر بپاش چو گشت مایوس
دانست که آن مه جگر خون — در عشق کسے شده ست مجنون
پوشید ز غیر راز او را — بنهفت غم دراز او را
مشهور نمود کاین جنون ست — دیوانگیش ز جوش خون ست
آن مهرلقا چو ماه کاهید — خورشید رخش هلال گردید
با همنفسان وے نه دم زد — بر حرف وفای شان قلم زد
الفت به برید از عزیزان — خدمت نگرفت از کنیزان
چون تشنه لبش جوش مے کرد — خوناب ز اشک نوش مے کرد

بر گفت که ای مه منیرم
مشهور چه حالتست آن گل اندام
دیدست پری رخی به شهری
از تیر نگاه او شده صید
دارد شب و روز کار با غم
در دوش زده و انگشت زایل
آشفته چرا نباشد از غم
گردست روان زنان جادو
امروز که بخت گشت رهبر
معلوم شد این که دلربائی
رازی که ز دیگران نهفتم
اکنون تو ز راز پرده بردار
در پاسخ پیک یار آن ماه
آنست که دل به مهر بر بود
معلوم مرا نبود نامش
اکنون ای پیک مهر گستر
وین راز ز دیگران نگهدار
زن گفت که ای نگار زیبا
خوش باش و بساط غصه کن طی
زان یار سخن مراد یابی
من میروم ای بت گل اندام

من قاصد طفلک امیرم
دارد بنزما نه نام گلفام
عیش ست کنون بر او چو زهری
وز زلف سیاه مانده در قید
رنج و المش رفیق و همدم
کز تیر نگاه هست بسمل
نامش چو بداند و نشان هم
از بهر تلاش او بهر کو
افتاد گذر مرا بدین پی
کاید ز تو بوی آشنائی
در گوش تو سر بگفتم
گویا تو هست یا که اغیار
گفت از سر درد و ناله و آه
آرام مرا ربود و نه بر بود
بودم نا واقف از مقامش
یا او را آر و یا مرا بر
هشیار بگوش غیر مسپار
در هجر مباش ناشکیبا
هر شام راست صبح در پی
جان و دل خسته شاد یابی
از نزد تو پیش خسته گلفام

۳۲

این قصه تو به او بگویم / نام تو بگوش او رسانم
تعجیل مکن ای مه دو هفته / در باب مراد رفت رفته
این گفت وز حجره رفت بیرون / با مادر او بخوانده افسون
کاین غیرت ماه مهر رخسار / در عارضه جنون نشست بسیار
تدبیر جنون نموده باید / تا از دل او گره کشاید
زانجای ز بعد این فسانه / گردید روان بسوی خانه

خبر دادن قاصد به مقام پیغام نام معشوقه گلفام و دوش در تکلیف مفارقت
گلفام رسیدن بگوش پدر این خبر فرخ فال و بخشیدن انعام به مخبر حال

گوینده سخن ور خرد ور / این قصه بمن چنین کند سر
گلفام به هجر یار شد زار / کز یار نبود اثر پدیدار
مجنون شد و هوش باخت یکسر / نی مونس او کسی نه یاور
میکرد گهی خیال مردن / گه قصد برای زهر خوردن
بیماری هجر کرد دل خون / می دید جفا ز بخت وارون
ناگاه در آمد آن پرستار / گو یافته بد نشانی از یار
گفت ای گلفام باش شادان / جانرا مفگن به هجر پیچان
دولت شده یار و بخت یاور / تا چند بری غم محال دلبر
او نیز چو رعد در خروش است / سیلاب سرشک او بجوش است
در عشق تو ساخته جگر خون / لیلی بوده شده است مجنون
نام تو شنیده از من آن ماه / سر کرد فغان و ناله و آه
دارد بمیان خاص و هم عام / آن لاله عذار یاسمین نام
مادر پدرش براه تدبیر / دارند بپاش بند و زنجیر

| | |
|---|---|
| او بهر تو هست پر ملالے | انگشت نماست چون هلالے |
| از عشق تو در دلش اثر هست | زین درد اثر بیکدگر هست |
| دانست چو نام تو نشان نیز | آمد بدلش شعور و تمیز |
| خواهد که شود بتو مواصل | تا می کند از تو کام حاصل |
| لیکن به حفاظت کنیزانست | در قید حراست عزیزانست |
| بودی نه اگر ز حفظ تدبیر | می آمدی او گسسته زنجیر |
| مپسند تو نیز گرم جوشی | بشکیب چرا بغم خروشی |
| من بهر تو میکنم تدابیر | می بین که چه میشود ز تقدیر |
| آن خسته دل این خبر چو بشنید | از جوش طرب بخویش بالید |
| رنگ طرب از رخش عیان شد | گلزاری گشت ز غصه آن شد |
| با خدمتیان خسروانه | شد گرم کلام آن یگانه |
| بنواخت بشیر نیک پے را | خرسند ز حال کرده وی را |
| گفتا که بجانب پدر شو | تو مخبر حال این خبر شو |
| نقل و می و جام مست باقی | دارم فقط انتظار ساقی |
| آراسته گشت مجلس آنجا | از بهر که بهر مجلس آرا |
| رفت آن زن مخبر خردمند | در پیش امیر شاد و خرسند |
| چون گشت پدر ز حال آگاه | وارسته شد از ملال جانکاه |
| از بند هموم گشته آزاد | انعام به آن خبر رسان داد |
| در خانه برفت آن یگانه | شد مژده رسان به اهل خانه |
| معلوم چو شد نشان دلدار | هر کس شده چاره جوی این کار |
| یعنی که بهمسے شود روانه | در خانه دلبر یگانه |

پیغام برد نیاگ گلفام | در صحبت یاسمین شود رام

فرستادن پدر کهن عمر را جهت خواستگاری گلفام به خانهٔ یاسمین و عدم منظوریش از جانب وارثان نازنین و دوچند شدن بیتابی سوز فراق محبوبه بر نیاد و کارگر شدن پند پذیرا دادن همزاد

گوینده نکته‌های دلبند | زین گونه دهد پیام پیوند

کز خواهش آن مه حصاری | تجویز چو گشت خواستگاری

والا پدرش بپیک کهن سال | گفت از تو شود میسر آمال

در چارهٔ کار کن تک و دو | برخیز و بروزبان اسو

آن پیک سوی پرستان شد | درخواستن پری وان شد

پیمودن راه چون سر آمد | در خانهٔ یاسمین در آمد

آمد بکسان خانه در گفت | گوهر بعبارت متین سفت

یعنی که من نحیف و پیری | دارم پیام از امیری

خواندست سلام داده پیغام | خواهد که میسرش شود کام

دارد پسری پری جمالی | گلفام بنام بی‌مثالی

او را ز شماست آرزوئی | دارد به نیاز گفتگوئی

آن گوهر پاک یاسمین نام | پیوند کند اگر به گلفام

باشد چو پسند ازین چه بهتر | یاقوت آید بعقد گوهر

زهره بامشتری است زیبا | سازند قران سعد یکجا

مادر پدر پری شمایل | کردند چو گوش قول قایل

گفتند از و نه ایم آگاه | دارد بکدام خاندان راه

فخر حسب و نسب مراست | او را نسبت ازین کجاست

گو شمع بود فروغ محفل
چون پیک شنید این فسانه
گردید چو یاسمین غبار
گاو آمد و نامراد برگشت
بگریست بگفت با صد ہای
برگشته نصیبم و غریبی
تا کی ز تب الم بسوزم
ای عشق کمند جذبه وا کن
خالیست به نجد جای مجنون
فرهاد صفت به درد هجران
یا کوه الم کنم ز بنیاد
انده بگذشت انتظارم
این نوحه چو کرد و زار بگریست
گه سوی بلند و گاه ره جست
گلفام و لطیفه زبانش
افشان ز جبین بخاک می ریخت
دادند بجا نه اش عزیزان
کای نور نظر چراغ خانه
بیند بجو نشستن چنین تنگ
تو ترک کن این فغان و زاری
گلفام چه هست و نیست در خور

با ماه چسان شود مقابل
شد باد بدشت سوی خانه
زاحوال برید نیک کردار
در تیز روی چو باد برگشت
ای بخت سیاه وای صد وای
دورم من خسته از حبیبی
سوز غم برگ جگر بسوزم
از یک کششم ز خود جدا کن
بنشان تو مرا بجایش اکنون
سر ده تو مرا به کوهساران
یا بازهم جان خود چو فرهاد
خرسند کن از وصال یارم
چون ابر به نوبهار بگریست
گه ناله بلند کرد و گه پست
هردم و هر روز و در شبانش
ذرات ز مهر پاک میریخت
پندی بر طرز می تمیزان
شد عشق تو در جهان فسانه
بر شیشه نام ما مزن سنگ
کی زیب دهد بغیر یارے
با شاه گدا بود برابر

قرب تو نشنید او چه باشد | حسن تو به بیند او چه باشد
ما شکل تو هم زسنگی بجوییم | در خورد گله شیرینی بجوییم
بدنام مشو به همنشینان | غافل منشین ز ترس ایشان
گویند ترا چه پیچه و دیده | کاین عاشق زار هست بر غیر
مگذار ز دست دامن صبر | بر مادر و بر پدر مکن جبر
در خانه نشین به پرده داری | باز آی ازین فغان و زاری
دوشیزگی تو کی پسندد | عصمت ز دل تو رخت بندد
ای حور ترا بهشت زیباست | بهر تو نه جای زشت زیباست
آن ماه بلند کرد افغان | فرمود جواب شان بدینسان
من پخته شدم ز کار خامی | بدنام خوشم ز نیکنامی
گلفام کجا رود ز دستم | او چون بت و من چو بت پرستم
او جان من است و من تن او | من یاسمنم ز گلشن او
با مادر و با پدر چه کارم | برخاست ز سر دو اعتبارم
یا بر خورد ز نخل من بر | آن نخل در آتش است بستر
زنجیر گسستنم چه دشوار | چون عشق شود مرا مددگار
دیدند فزون چو بیقراریش | خویشان به کمال هوشیاریش
کردند نگاه بند او را | شد درد و الم دو چند او را
دانای وحید نکته آرا | حال عاشق نویس حالا

## آگاه شدن گلفام از عدم منظوری خواستگاری خویش و شکایت آن با سوز و گداز از دست عشق و چرخ بدکیش و نومیدی سر کردن راه وادی بحالت جنون و شنیدن ندای تسلی بعد دعا از درگاه بیچون

گوینده بما چنین خبر کرد / چون پیک گذر سوی پدر کرد

بگفت تمام حال باضعفی / فرمود که بستند را نفی

تنگ است بوارثان محبوب / این ذکر به پیش شانست معیوب

گلفام شنید چون جوابش / دل گشته برشته چون کبابش

افزود جنون همان که بودش / هوش و خرد این خبر ربودش

بر بستر رنج و غم بیفتاد / تا چرخ بلند کرد فریاد

با عشق نمود قصه آغاز / بگشاد سر جریده راز

کای عشق چه این ستم نمودی / جان کاستی و الم فزودی

در بوته غم گداختی آه / گاهی نه مرا نواختی آه

ای چرخ تو در کمین نشستی / بر کینه من کمر ببستی

نی عقده دل گشود از تو / نی فایده رو نمود از تو

از دست تو میخورم شب و روز / خون دل و غصه جگر سوز

این خشک و تری که بر زمین ست / مهمانی من ز تو همین است

آن روز بحال نامرادی / مجنون شد و رفت سوی وادی

چون کرد طلوع صبح فردا / باز آمده سوی خانه زانجا

خون کرد جگر ز گریه مادر / زین درد بریخت خاک بر سر

لیکن پسرش براه نامد / سرگشتگیش یکی شده صد

اندرز پدر فسانه پنداشت / کو در سر خود سر دگر داشت

نومید پدر بخانه برگشت / گلفام روانه شد سوی دشت

کرده پدرش برو معین / از بهر حفاظتش دو سه تن

آن با ویه گرد دشت پیما / سرگشته شده بکوه و صحرا

هر دم بخیال یاسمین بود ‌ ‌ ‌ ‌ از خون جگر تر آستین بود
بیگه چو سبزه لاله بر کوه ‌ ‌ ‌ ‌ گردیدی و صد آه و ناله بر کوه
گردد از همه خلق ترک صحبت ‌ ‌ ‌ ‌ با آهوی دشت ساختی الفت
داوش ز رم آهوان صحرا ‌ ‌ ‌ ‌ یاد از روش و خرام لیلا
چون چشم غزال دیدن او ‌ ‌ ‌ ‌ انداز رم و چمیدن او
میدید و تباه حال می‌کرد ‌ ‌ ‌ ‌ با خویش چنین مقال می‌کرد
کاین چشم بچشم یار ماند ‌ ‌ ‌ ‌ وین نقش به آن نگار ماند
فارغ ز خیال آن و این بود ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم بهوای یاسمین بود
بیگه دعا ز ایزد پاک ‌ ‌ ‌ ‌ کای مرهم زخم سینه چاک
تو داروی درد دردمندان ‌ ‌ ‌ ‌ مقصود قلوب مستمندان
تو هادی گمرهان وادی ‌ ‌ ‌ ‌ تو دافع رنج نامرادی
تو مونس قلب سینه سوزان ‌ ‌ ‌ ‌ تو نور دو سیاه روزان
خواهد ز تو بنده غریبی ‌ ‌ ‌ ‌ از یار دو یار بی نصیبی
بنمای بهار صد چمن را ‌ ‌ ‌ ‌ آن گلرخ یاسمین بدن را
لطف تو شود چو دستگیرم ‌ ‌ ‌ ‌ من دامن یاسمین بگیرم
دارم به عنایت تو کاری ‌ ‌ ‌ ‌ بنمای جمال گلعذاری
دل کشته یاس من همه خون ‌ ‌ ‌ ‌ آید به کنار یاسمین چون
رحمی به قلوب وارثان ده ‌ ‌ ‌ ‌ زین درد و الم مرا امان ده
بخشش تو چه مشکل ست باری ‌ ‌ ‌ ‌ پیوند دهی مرا بیاری
این گفت ز بیقراری دل ‌ ‌ ‌ ‌ نالید به آه و زاری دل
از غم چو بلند شد صدایی ‌ ‌ ‌ ‌ دادند ز غیبش این ندایی

کای عاشق نامراد بیدل | از مقصد خویش رشته مگسل
تعجیل مکن مشو پریشان | ور در پی کار مصلحت دان
می بین که چه میشود ز تقدیر | خاموش نشین و گوشه گیر
چون شد ز نصیب ساخته گوش | شد گوشه نشین و ماند خاموش
ای نامه نگار کلک رنگین | در گوش رسان نوید تسکین
بنویس پدر چه کرد تدبیر | این شور و فغان چه داد تاثیر

**فرستادن پدر عاشق بخبر سابق را جهت استحکام خواستگاری بخانهٔ محبوب مشکین مرغول و منظوری نسبت بعد فهمایش نشیب و فراز زمانهٔ نامعقول رسانیدن خبر منظوری نسبت به پدر دلفگار و بهوا شدن از دلش گرد غبار**

گوینده خبر دهد روایت | بشگفت چنین از آن حکایت
چون دید پدر جنون فرزند | در گیسوی یاسمین دلش بند
تجویز نمود آخر کار | زینگونه دوای درد بیمار
خواند آن زن نیک خواه را باز | کو زاول بود محرم راز
زر داد و نواختش دگربار | تا او بکند بسیج این کار
گفتش بکن آنچنان تو کاری | یاری برسد بوصل یاری
بشنید چو زن سخن روان شد | داخل بسرای جانجان شد
با مادر یاسمین در آمیخت | صد ذکر ازین و آن بر انگیخت
زان بعد بطرز ذکر و اذکار | پرسید ز حال دخت بیمار
یعنی که جنون او چسان ست | حالش چه هست یا همان است
گفتا بجواب مادر پیر | کای راه نمای راه تدبیر
از تو چه نهان کنم من ریش | از حال خراب دخت خویش

در مشرق که نام اوست گلفام — هر سمت به خلق هست بنام

زان سمت رسیده بود قاصد — میکرد به خواستگاریش جد

لیکن پدرش نکرد منظور — شد دختر ازان زیاده رنجور

گر سلسله پای او ببستی — چون حلقه در پدر بجستی

خواهم که به همسرش کنم عقد — باهم گهر سپارم این نقد

لیکن بچه سان کنم من این کار — بیدل خواهد وصال دلدار

تو مونس و غمگسار مائی — زین کار بکن گره گشائی

زن گفت که ای خجسته بانو — جستی تو اگر ز من دوا جو

من بهتر ازین دوا ندانم — هرگز بجز این شفا ندانم

شد دخت تو خواستگار گلفام — بخشش ز لب و به بخت دل کام

کان در حسب و نسب بزرگست — در شهر به پایه سترگست

آگاه منم نه خاندانش — با دختر نکنی کن امتحانش

روزی به تفرج دل خویش — بودم برای آن جگر ریش

دیدم به نگاه خویش او را — عشق ست و هزار ریش او را

بر لب چه ثنای یاسمین داشت (?) — در سر چه هوای یاسمین داشت

بایوش چو شد ز وصل جانان (?) — از شهر شده سوی بیابان

ای مادر دخت سیمتن بر — انجام امور خویش بنگر

گر دختر تو شنو خبر دار — از دست اوردی وفا دار

از خانه رود چو از کمان تیر — در دست رسد گسسته زنجیر

آنگه چه کنی ازو چه خواهی — جز پرده دری و روسیاهی

خوب ست بظاهر و بباطن — تسلیم خزینه کن بجان زن

بانو چو شنید و گفت در حال
با صاحب خانه این همه قال

او کرد چو گوش این فسانه
ترسید ز فتنهٔ زمانه

با خویش بگفت مرد هشیار
راضی نشوم اگر درین کار

بدنامی ایشان شوم من
رسوای همه جهان شوم من

ناچار قبول کرد پیوند
برگفت به آن زن هنرمند

منظور من این مقال کردم
از بهر صلاح حال کردم

زن گشت ازین نوید خرم
وارسته شد از کشاکش غم

شیرین کرد او به تهنیت کام
با مقصد و کام زد بره گام

نزدیک امیر آمد از دور
احوال گذشته کرد مذکور

برجست پدر ز شادمانی
برگفت بخیره را نهانی

تو جانب دشت شو روانه
این مژده رسان به آن یگانه

گویش شب غم شد و سحر شد
خورشید مراد جلوه‌گر شد

برخیز که بخت گشت بیدار
زین دشت بخانه گام بسپار

بگوش رسیدن خبر منظوری خواستگاری خویش زبانی مخبر و علامه بازگشتنش با عقل و هوش جانب خانه رسیدن کارپردازان یاسمین بخانهٔ گلفام جهت استحکام نسبت فا استدراک سعد نحس زائچه گلفام بعد معاینه زائچه دختر حور خصلت

گوینده سخنور سخندان
زین قصه شده چنین سخن ران

چون رفت سفیره واقف کار
از خانه بسمت دشت و کهسار

آمد بحضور آن جگرخون
کو بود به دشت همچو مجنون

تن داده به غم حزین فتاده
بر مژدهٔ غیب دل نهاده

امید حصول مدعا داشت
در راه نظر بران نزا داشت

ناگه نگهش بر آن زن افتاد — از دیدن او دلش شده شاد
گفتا که تو کار با که داری — آئی ز کجا خبر چه داری
زن گفت جنون بخویش مپسند — از ناله و شور لب فرو بند
کامد بعروج اختر تو — اقبال رسید بر در تو
برخیز ز دشت سوی خانه بخرام — کافتاد همای بخت در دام
خوش باش مکن شکایت از بخت — پیوند تو شد به یاسمین سخت
کردم صد گونه صرف همت — تا رام تو گشت مرغ دولت
محبوب تو نامزد بتو شد — از دهر بسر آرزو شد
برخیز و بگیر راه خانه — از دشت بفور شو روانه
بشنید چو این نوید شادی — گردید روان گذاشت وادی
از سلسلهٔ جنون بدر جست — با مادر و با پدر بپیوست
از خانهٔ یاسمین از آن پس — گشتند روانه یک دو سه کس
بر درگه عاشقش رسیدند — از رفتن راه آرمیدند
گفتند که ای امیر ذیجاه — تاج تو بلند ز افسر ماه
مائیم که رنج ره کشیدیم — از جانب یاسمین بریدیم
مادر پدرش بتو پیامی — گویند چنین پس از سلامی
منظور پیام تست ما را — به طالع هر دو چشم کن وا
در زایچهٔ پری نظر کن — وز زایچهٔ پسر خبر کن
باشد چو مطابق ستاره — طالع بموافق ستاره

زان حال مرا بکن تو آگاه
تا زهره رسد بصحبت ماه

درچاره کند قدم مقامی — اینست بیان هر مقامی
این زایچه دو مهربانی — دارند ز سعد صد نشانی
آن غصه و غم که بود بگذشت — وان رنج و الم که بود بگذشت
برخیز و تهیهٔ طرب کن — سامان نشاط را طلب کن
آن نجم شناس رازدانان — وان اهل فنون و بیدخوانان
کردند چو کار ز سعد تجویز — شد حکم برای جمع هر چیز
وان قاصد یاسمین که بودند — کیفیت زایچه شنودند
گفتند به وارثان دختر — جمعیت دل شده یکسر
از زایچه دو یار غمخوار — گشتند چو آگه از سر کار
آنهم پی کار خیر دختر — مصروف شدند جمله یکسر

## جوش و خروش قلوب عاشق و معشوق جهت وصال و انتظار تاریخ مقرره طوی فرخ فال

گویندهٔ این فسانهٔ عیش — بسرود چنین ترانهٔ عیش
یعنی که چو یاسمین پریزاد — این مژده شنید و شد دلش شاد
زین مژده به پیرهن نگنجید — معشوق مراد در بغل دید
با همنفسان و هم جلیسان — میکرد تکلمی بدینسان
گلفام تهٔ نگاه دارم — در گلشن او پناه دارم
آن روز مقرر همایون — تا کی برسد که دل شده خون
ای همنفسان نیک کردار — خوانید دعا به رب دادار
کان روز مقرره در آید — وان مهر بهر رونماید
زانسو هم عاشقش همین حال — میداشت پی حصول آمال

تکلف گو کی بیاید آن روز | مسرور شوم ز بخت فیروز
میرفت گهی درون خانه | میدید ز طرف صد نشانه
میرفت گهی به گلستانی | میجست ز یار خود نشانی
میداد ز رنگ و بو گلزار | تشبیه ز گل بچهره یار
میکرد به لاله نسبت خویش | از خون جگر ز داغ صد ریش
میدید ز بوی یاسمن زار | میکرد بخود حدیث تکرار
بوئیش اثر عجب رساند | من دانم و یا دلم بداند
زینگونه باین کلام شیرین | میداد به قلب خسته تسکین

## آمدن یوم مقرره تاریخ همایون و برخاستگی صدای سرود و بوقلمون و رقصیدن لولیان مشتری خصال زهره شمایل و مهمان نوازی خویشاوندان شیرین شمایل

گوینده بطرز شادیانه | از پرده سراید این ترانه
یعنی چو رسید روز معلوم | اندوه شده ز دهر معدوم
برخاست صدای طبل شادی | از پیش گریخت نامرادی
از نغمه نای روح افزا | شد جوش طرب بدهر پیدا
آهنگ رباب و چنگ و طنبور | میداد بدل سرور صد شور
آواز مغنیان رعنا | کردی بیتاب قلب شیدا
آن پرده بوسلیک آسان | صد شور فکند در خراسان
عشاق و عراق هم مطابق | جان بخش مخالف و موافق
آواز حسینی و رهاوی | میکرد به نغمه سینه کاوی
می برد حجاز روح افزا | دلهای مکین آن حرم را
آهنگ نه سینه کرد غم چاک | تحسین خوان شد بزرگ و کوچک

شد دور تردد از نهفته وند | فرغانه گشاد از جگر بند
از ساز گری نفاق برخاست | صد زمزمه عراق برخاست
شد نوا شده ساکت از تکلم | بشنو ز رهشت چون ترنم
زاول عمل چو نواخته نوازن | شد زال ز قوتش تهمتن
زنگانه بزنگ برد شبخون | دلهای جهان بحکم قانون
هر سمت ز هر اصول واتی | صد سور و سرور را نشانی
هر سو به دل جهان دو صد جوش | مانند غزال رم ز در آغوش
آن دایره ها بهر جلاجل | خستند بسینه ها بسی دل
آواز چه گویمش که چون بود | از دایره فلک برون بود
ز آهنگ رباب ذوق افزا | ارباب صفا شدند شیدا
نی خالی و لیک پر ز شکر | نی از شکر نغمه تر
با ناله و آه گفتگو داشت | صد عقده اگرچه در گلو داشت
ور ظاهر بود خشک اگر رود | جاری شد ازو به نغمه صد رود
آن نغمه عود و ناله چنگ | هر کس که شنید باخته رنگ
بربط زده بانگ بربط می | کوکرده بجام خورده راقی
آن زخمه تار ها پیاپی | صد زخمه زدی بهر رگ و پی
سازنده چو ارغنون نوازید | سامع به نواش دل ببازید
ارباب نشاط گرم الحان | هر سمت سرود ها سرایان
از منتظمان به اهل محفل | ساقیان سرور بود حاصل
مینای گلاب و عطر خوشبو | میگشت بگرد بزم هر سو
هر سبز خطی ز خوردن پان | صد خنده زدی به لعل رخشان

با کوبی نشان میان محفل | پامال نمود فرح ...
پوشیدند چمن چمن در انجا | اہل محفل گل تماشا
در خانه زنان به سرفرازی | بودند به میهمان نوازی
از خوان طعام رنگ رنگ | برخوان سالار عرصه شد تنگ
بردند به پیش میهمانان | صد گونه طعامها بهر خوان
هر یک بمقام خویش آسوده | خوردند هرانچه خوردنی بود

رسیدن برات بصد جلوس بدروازه یاسمین و مهمان نوازی وارثانش باشیای لطیف و طعام شیرین و تمکین آنها زرقص باسازو سامان و محظوظی مجلسیان بلهجه لولیان شیرین زبان

افسانه طراز کتخدائی | زینگونه گشت سخن سرای
چون روز رواسکے رسیده | صبح طرب از افق دمیده
گلفام زفرش ناز برخاست | قامت به لباس زر درآراست
زد شانه به گیسوی معنبر | سرکش شد بهرو عبهر
بسته بمیان سیکے کمربند | جوزا با مهر کرده پیوند
برگردن کرد عقد گوهر | شد جلوه فگن چو مه در اختر
بنشست بنالکی زرین | کز گوهر و لعل داشت تزیین
خیل اسپان ترک و تازی | در پیش و پس به ترکتازی
طاوس جمال و کوه پیکر | برده سبقت زباد صرصر
در خانه زین سوار بر وی | جا کرده چو در پیاله ہا مے
از بانگ حدی شهسواران | وجد افتاده به کوهساران
وز اشتر با قطار بسیار | کز خیمه و فرش بوده پربار

از گرد و نثارها بیان کنم چون / کز حد و حساب بود افزون
با اینهمه خیل و ساز و سامان / با حشمت جاه و شوکت شان
گشتند روان بخاطر شاد / نقاره صدای کوچ در داد
از پیش و ز پس هم از چپ و راست / هر سمت صدای تهنیت خاست
دولت برکاب و بخت همراه / اقبال نقیب و حشمت و جاه
زینگونه بساز و برگ سامان / چون باد بهار در گلستان
بر درگه ماهر و رسیدند / برجای قیام آرمیدند
زان سمت کسان پذیره گشتند / وان موکب دیده خیره گشتند
از میوه سیب و نار شیرین / شد صحن زمین چو باغ رنگین
از گندم و جوز هیزم و کاه / صد نوع نثارهاے دلخواه
کردند انبار جنس و سامان / در پیش گروه میهمانان
سرگرم بکار میزبان بود / در خدمت میهمان بجان بود
هر کس که براے چیز بشتافت / گر کرد طلب وے بسے یافت
خوردند طعام رنگ برنگ / از شکر و قند تنگ بر تنگ
با یک رقاق گرم صد خوان / چیدند به پیش میهمانان
در روغن پخته گرده استاد / قوت تن و قوت جگر داد
بادنجان طلخ یافته بود / کز لذت قند گوے بربود
طیار تره ز شلغم بسیار / از لیمو دادند طرفه آچار
صد گونه طعام قوت جان / بردند براے میهمانان
صد سیخ کباب آهوی نر / بردند به پیش شان برابر
خوانهاے ز زعفران انبار / شد دور بساط زعفران زار

آن لحم بره لذیذ و مرغوب ... خوش ذائقه با مزه خوش اسلوب
بر بود ز خوان بوزنه دشت ... از شرم نبات آب می گشت
بوزینه شکر لبان چو خوردند ... صد لطف بنوزندگی به بردند
حلوا که چو شیر و شهد بد صاف ... بر مستقلیان زده دو صد لاف
با نوش لبان بجان نوازی ... سنبوسه نموده بوسه بازی
چون سیر شدند جمله مهمان ... خوردند ز خوردنی الوان
دل را به سماع نغمه بستند ... در محفل رقص خوش نشستند
ارباب نشاط در رسیدند ... آهنگ حجاز بر کشیدند
کردند پری رخان رعنا ... از رقص به بزم فتنه برپا
از پا کوبی رقص اوشان ... صد شور به بلده خموشان
آهنگ و اصول و آن شمایل ... دل برده ز دست اهل محفل
در رقص بتان ز هر کرانه ... نوشته به دعای عاشقانه
بیرفت شکیب دل به پرواز ... زان پرده هفت و هم شش آواز
آن شب بسرود روح پرور ... نوروز به عاشقان میسر
آن نغمه نغز تنگ دلکش ... عشرت ده خاطر مشوش
گشته چو ستار گرم آواز ... بنموده حواس خمسه پرداز
آهنگ بلند کرده چون چنگ ... در دامن دل نشاط زد چنگ
نائی چو دمید در نی ... گوئی که جهان مرده شد حی
غلیان هر سو به پر خروشی ... سرگرم به غالیه فروشی
نازک بدنان لاله رخسار ... از جام ترانه مست و سرشار
مشعل زده سو چو لمعه نور ... مابین دو نهر جلوه حور

بکشاده دو گیسوی معنبر | پیچیده بنفشه برگل تر
از نغمه دل جهان ربوده | چون خاک بزیر پای سوده
نظارگیان چو نقش دیوار | بحیرت بودند و محو دیدار

**آمدن برات به دروازه یاسمین بارو شبینهای آتش بازی و دیگر جلوس و طواف آتش بعد گره بستگی بدامن نوشه و عروس**

گوینده سخنور خردمند | زین گونه کشاد از سخن بند
از شب چو گذشت نیمه افزون | سامان نشاط گشت موزون
نوشه برخاست از میانه | در پیش عروس شد روانه
نقاره بلند کرد آواز | شهنائی نمود پرده را ساز
فیلان همه با شکوه و با شان | سوده سر راکبش به کیوان
بر باره شدند تند آسا | ماهی گرده به پشت زین جا
نوشه در نالکی نشسته | گردش همه خیل حلقه بسته
میرفت باین حشم که شایست | میرفت باین خدم که بایست
چون قرب مقام یار آمد | آتش بازی بکار آمد
مهتاب به ماه داده داغی | هر شعل شب چو شب چراغی
بان از دم آتشین به گردون | افراخته بود و شبخون
چرخی چون چرخ بود در گشت | شد انجم پر فضای آن دشت
گل کرده انار لاله زاری | وز تار کشیده سرحباری
زان دشت که بود ارم نمونه | گلها بشگفت گونه گونه
آتش باز انکه بود چالاک | بنشاند نهال شعله بر خاک
از کاغذ اوستاد پرکار | آورد بروی کار گلزار



دران میدان از گلهای کاغذ گلزار بر روی کار آورده یعنی گلهای رنگ برنگ دمانیده

نمود چو طرف قطب ستاره / یک ماه بدید و صد ستاره
آن وقت چه گویمت که چون بود / گر گفتن واز بیان برون بود
نوشه به وصال آرزومند / معشوقه به شرم بود پابند
این چشم گشا به زیب نو بود / وان عشوه نما به زیر معجر
در گوشهٔ دامن دو محبوب / دادند گره به نیک اسلوب
کردند طواف آتش تیز / زان توسن شوق یافت مهمیز
بودند چو پیش خوان و درین / کردند ادا رسوم و آیین
سه روزه برای ماه پاره / این گشت بسان هفت پاره

رخصت برات بعد دریافت کیفیت رجال الغیب و کوکبی و نحوست شمول و پند دادن شهزادان یاسمین بر یاسمین چمن وقت رخصت ازین گریان و ملول

گوینده داستان الفت / زینگونه کند بیان حقیقت
چون روز چهارم از سپهر / بنمود جهان فروز خورچهر
شد ختم چو زینت عروسی / وقت آمده رخصت عروسی
سامان جهیز شد نمایان / پیدا نه سرور نه پایان
اسپان بازین زر مرتب / وان ساز و لگام هم مذهب
از قسم ظروف نقره و زر / زاشیای ظریف لعل و گوهر
از جنس لباسهای زیبا / زربفت و قصب حریر و دیبا
چون این همه ساز و برگ وادند / در پند عروس لب گشادند
کای راحت روح مهرگیا شد / وی قرهٔ چشم در زمانه
شد قطع محبت از تو ما را / پیوند تو گشت محکم آنجا
آنجا که تو میروی به سامان / آن خانهٔ شوهر است میدان

آنجا همه یک زبان و یک دل
باید که در رضا کشائی
تا وصف تو هر همه سرایند
میدار تجانه انس کامل
هر زن که بود مطیع شوهر
بیگانه و آشنا که دانند
وان زن که بود قبیح کردار
گویند کسان به برزن و کو
برباد شود الهی آنجا
هر جا که چنین زنی ست بیباک
در پیش کسان رود چو مغرور
افتد ز نگاه همسر شوهر
او همه نارسند خویشست
تو کبر و غرور واگذاری
تا شاد شود بتو زمانه
چون ختم شد این کلام یکبار
بگریست کشید در کنارش
با در بکنار خویش جا داد
فرمود پدر برهمنان را
گفتند برهمنان کامل
هر نجم بجای خویش خوبست

تو چون اغیار کرده منزل
با هرکس از ره صفا کی
صد در در مدح تو کشایند
تا شوهر تو نه بگسلد دل
از دولت و بخت هست برخور
از مدح و ثناش قصه خوانند
بی شرم و حیا و تلخ گفتار
کاین زن ز کجا رسید بدخو
یارب برسان تباهی آنجا
برباد شود الهی آن خاک
گویند همه که دور شو دور
ریزد بر خاک آب گوهر
مطعون جهان بچار سو نیست
باشی همه به دوستداری
گویند سعیدت اهل خانه
هر یک بفراق آن وفادار
بنمود ترا شتاب در نثارش
بگریست بچهره بوسها داد
بینند کتاب اختران را
کای زیرک و هوشیار و عاقل
هر برج بری ز هر عیوب ست

| | |
|---|---|
| ... که بداند کس همه وهم | غرب است مکان او درین شهر |
| پیدا که چه عیش جا و دانه | گردند روان بسوی خانه |
| دانند کسان کوی و برزن | مشرق پس پشت هست چون گن |
| گوییست رجال غیب نیکو | او هست جنوب سوی یار و |
| هر روز که پنجشنبه آمد | از ساعت مشتری به آمد |
| هنگام ببین اختر انیست | وقت پدر و دختر انیست |
| بشنید پدر چو این فسانه | محمل ز ان جای شد روانه |

## رسیدن عروس بخانه شوهر بعد دریافت سعد و نحس مع اصلت هر دو یک اختر

| | |
|---|---|
| گوینده حال خلوت راز | زنگونه ز پرده داد آواز |
| در خانه شو رسیده چون زن | بام و در خانه گشت روشن |
| هر کس که نظر برویش انداخت | بر حسن و جمال جان و دل باخت |
| آن قصر که بود رفعت آباد | گردید ز حور جنت آباد |
| خورشید چو رفت جانب کوه | گم شد بدرون خانه انبوه |
| دیدند به رمل و حاصل او | بیان هم قبض و داخل او |
| قبض الخارج جماعت و فرح | عقله انکیس حمره شد شرح |
| دیدند بیاض شاد شادش | خواندند عبارت سوادش |

خالی چون مجله گشت از غیر / گلفام چو باد شد سبک سیر
آمد به تجمله پرده برداشت / نظاره به یار خواب پنداشت
یک جلوه ز نور دیده تابان / راهی به درون پرده رخشان
آن حسن چه کم بلای جان بود / زیور دگر بلای آن بود
بودند اگر چه در نظاره / آن صبر کجا کجا اشاره
آن تشنه که داد دل به جان / چون دست کشد ز آب حیوان
گشتند به یکدگر هم آغوش / شد شکوه ها صف فراموش
این حسن فروش وان خریدار / از ناز و نیاز گرم بازار
باشد به طعام قوت جان / کی دست کشد گرسنه از خوان
پس چیست که شد در کنارش / برخورد ز نو بر بهارش
عناب لبش مکید از لب / میکرد علاج زحمت تب
از قند لبش نبات خورده / صد بوسه گرفت و یک شمرده
شد از غم و رنج هجر بس دور / بوسید به دیر روی پرنور
خوش دید انار در نمایش / تا دیر نمود دست مالش
مستی ز دو همت چون فزوده / بند از شلوار بر گشوده
مردانه نشست بر دو زانو / شد طوق کمر دو ساق بانو
در جوش آمد چو ابر نیسان / بگذشت صدف ز شکر و احسان
زین لطف قلم چو چوب نابست / از رشک دوات آب آب است
آن کرده برای تو صد جوش / وین بانگ بر زده که خاموش
تو شور مکن درون پرده / باشد نه کسی برون پرده
چون بود زمین به لطف تیزی / تا دیر بماند تخم ریزی

جا کرده به مزرعه چو دانه | شد سبز نهال دو یگانه
زان مزرعه‌ای عجب که یکبار | هر هست دمیده ارغوان زار
برخورده ز نخل شغا و مانی | آسوده ز شغل قلب اسانی
فوارهٔ فیض جوش زن شد | در پرده ادای این سخن شد
بر بستر ناز هر دو با هم | چون لام الف شدند مدغم
تا دیر خوشی از دو سو ماند | هر یک در کار خود فرو ماند
چون گشت ز هر دو ماندگی دور | در خواب شدند با همه سور
یکدیگر را کشیده گستاخ | مانند نهال شاخ در شاخ

پرسیدن همزادان کیفیت شب لطف مزاح از یاسمین بوقت سحر و اظهار آرایش عروس بار دگر بر آمدن حال شب گذرانی صحبت [illegible]

گوینده داستان مرغوب | گفت ست چنین که آن دو محبوب
بودند بخواب شب همه شب | چون شیر و شکر بهم مرکب
هنگام سحر شدند بیدار | گشتند جدا دو یار ناچار
بگرفت یکی ره برون پیش | در جلوه دگر به مسند خویش
آن رفت به غسل جانب نهر | وین گرد ویش زنان آن شهر
آن وقت طلب خواب نوشین | وین بهر شب دگر به تزیین
در گرد عروس هم سن او | زنگونه به یاسمین سخنگو
شب تا بسحر چه بود حالت | رنگی دگر ست در جالت
حلوائی تو نیم خورده گشته | نارنج نهفت فشرده گشته
این قند لب تو خسته بینم | بر روی نگین شکسته بینم
رنگت دگر ست ای پری زاد | مرغوله [illegible] که بکشاد

از جامه تو بهار پسند است ... رنگینی لاله زار پیداست

آن لطف که شب شدست حاصل ... دانی که اگر بپرسی از دل

زینگونه پری رخان بهر سری ... کردند بهم کلام رندی

هرکس بمزاح گفتگو کرد ... از حال گذشته پرس و جو کرد

لیک آن بت شیرین رعنا ... در پاسخ شان نکرد لب وا

چون آمده وقت چاشت خالی ... شد خانه از آن گروه خالی

خوردند طعام اهل خانه ... پر سفره به آن بت یگانه

پاسی چو بماند باقی از روز ... مشاطه به پیش آن دل افروز

آمد که دهد عروس را ساز ... از نقش و نگار و سرمه و ناز

گلگونه و غازه کرد در کار ... شد عارض یاسمین چو گلنار

آراست دو زلف عنبرینش ... صد نافه ختن نهان بچینش

خطی از سندروس باریک ... در فرق چو برق زد بتاریک

آن سرمه بچشم آفت جان ... چون شمشیر بدست مستان

چشمش بی سرمه بود شهلا ... وز سرمه شده بلا و بالا

ابرو خود تیغ خوش آب ... گردید به وسمه چون سیتاب

رویش بی غازه بود چون گل ... زلفش بی شانه بود سنبل

ز آرایش و زیب روز نور ... صد فتنه ز فتنه زده سر

شد حسن فروش آن پریرو ... بر بالش ناز داده پهلو

زان سمت برون خانه گلفام ... آراسته شد بزینت تمام

آراست دو زلف عنبرآگین ... بر فرق نهاد تاج زرین

پس جامه چست و بر بدن کرد ... طیاری سیر انجمن کرد

| | |
|---|---|
| سوسن چو بداد زبان فصاحت گر | در ذکر شبابش و حمد داور |
| زین صورت آن دو یار یکتا | در حمد خدا شدند گویا |
| دیدند بگوشهٔ گلستان | درویشی قرب سنبلستان |
| ملبوس بدن برنگ خاکی | زردی برخش ز دردناکی |
| مصروف بذکر کبریا او | آسوده ز فکر ما سوا او |
| بر کنده حصیر چشم برهم | ننشسته نکرده یاد عالم |
| بر چهرهٔ او بتافته نور | از نور عیان چو آتش طور |
| آن هر دو قریب ایستادند | بر خاک ز عجز سر نهادند |
| واکرد فقیر چشم بینا | فرمود به آن دو ماه سیما |
| این عجز و نیاز را چه راز است | از بهر چه این چنین نیاز است |
| من عاجز و بینوا فقیرم | در بند هوای خود اسیرم |
| زین مفلس بینوا چه آید | گر کار ترا گره گشاید |
| تو صاحب زر امیر والا | با پایه اقتدار بالا |
| اکنون چه ترا ضرورت افتاد | کاینجا گذری ضرورت افتاد |
| گلفام بگفت کای مکرم | آسوده دلم ز رنج عالم |
| صد شکر که هست زر و گوهر | از دولت تو مرا میسر |
| دارم ز تو آرزوی همت | باقی ماند همیشه دولت |
| کاین دولت و مال کم نگردد | شادی و سرور غم نگردد |
| دانم که مراد خاطر خویش | حاصل شود از دعای درویش |
| درویش بگفت کای هنرمند | از من نشود گشاده این بند |
| گر میطلبی تو جاه عالی | بگذر بسوی کوه شمالی |

آنجا مردی بشعب کوه است | درویش بزرگ و باشکوه است

در ذکر خدا همیشه بیدار | مشغول حق ست با حقش کار

گردش همه مجمع سعیدان | هر سمت ز زمرهٔ مریدان

زینجا سوی کوه راه سر کن | در خدمت او قدم ز سر کن

زان شمع هدی رسے بمطلب | کز نور رخش سحر شده شب

در خانه گذار یاسمین را | بر کوه چه کار نازنین را

رو کرد به یاسمین که ای ماه | در خانه بمان به عزت و جاه

بگذار خیال سرسرے را | زیباست پرستان پری را

گوهر به آب هست در درج | اختر تابنده هست در برج

در فانوس ست شمع روشن | از لطمهٔ باد مانده ایمن

گل بر شاخ ست زیب گلزار | ریزد ز هم ار بری به بازار

در خانه نشین به عز و توقیر | بنگر که چه مے شود ز تقدیر

این گفت و وداع کرد شان را | بگشاد بیاد حق زبان را

آن حور جمال و آن یگانه | کردند معاودت بخانه

گلفام به یاسمین مصرتر | گاهی روکش سروده رضاگر

گیرم ره کوهسار در پیش | تو از غم هجر من میندیش

زان کوه نشین مرد کامل | شاید که شود مراد حاصل

بگریست پری ز گفت گلفام | شد روز بروے تیره از شام

گلفام به نکته هاے شیرین | میداد بقلب ماه تسکین

گفتش دو سه روز کن صبورے | بے صبر مشو ز بیم دورے

از کوه فرا رسیده پندار | در پیش خود آرسیده پندار

| | |
|---|---|
| درگوش همه این سخن چو افتاد | ناکام بتحتش رضا داد |
| فرمود برو بسته دم به ره نه | لیکن به پدر هم این خبر ده |

**رفتن گلفام بر کوه شمالی بحضور درویش صاحب کمال و حصول نعمت عرفان و دیگر جاه و جلال بعد از ان واپسی جانب خانه و خاک گشتن پیر صاحب بیر و کامل شدن او معه معشوقه و پیر والدش از خاصیت اکسیر**

| | |
|---|---|
| گوینده خبر و هدیه رسان | بشنید پدر چو راز پنهان |
| گفتا به پسر که زود برخیز | شو جانب کوه جلوه انگیز |
| از معتقدان ملازمے چند | هم تجربه کار و هم خردمند |
| گرد او پی همراهی روانه | گلفام روانه شد ز خانه |
| بیگرد سواره قطع منزل | از بهر تلاش مرد کامل |
| چون کوه شمالی آمده پیش | آثار شکوه دید در خویش |
| بگذاشت به چاکران سواری | برداشت قدم ز خاکساری |
| برکوه بدید سبزه زاری | سرسبز بهار از ان بهاری |
| هر سمت طیور خوش بیانان | تسبیح خدای پاک خوانان |
| هم سوسنی و یاسمن شگفته | گل نیز چمن چمن شگفته |
| دامن گلفام از ان کشیده | بر مقصد خود کشاده دیده |
| میجست نشان مرد عارف | مے بود بگرد کوه طایف |
| ناگاه ز دور بر حجیمے | آمد به نظر فقیر پیرے |
| داشت همین سمت خضر راهی | بگرفت به سایه‌اش پناهی |
| نزدیک برفت و بر تعظیم | خم ساخته قد برای تسلیم |
| درویش چو دید جانب او | با آواز لطف شد سخن گو |

گاهی که بجای انتظار ست	تو کیستی و در اینچه کار ست

گفتا که تو واقفی ز عالم	از من تو مپرس قیل و قالم

هستم به دعایت آذر و سند	دایم با غم به درد خرسند

اقبال غمت ببین مدام ماند	دولت به تبسم غلام ماند

آن واقف راز آسمانی	خواندش بر خود ز مهربانی

تنگش به بغل کشید از مهر	زد بوسه بجبهه پری چهر

بر حسن و جمال او ثنا خواند	از بهر ترقیش دعا خواند

برگفت که ای جوان رعنا	واقف شده ام ز تو سراپا

تو صاحب زر به عز و جاهی	مشهور زماه تا بماهی

بادا به تو دولت زر افزون	هر روز ز روز دیگر افزون

وانگاه ز فیض باطن آن پیر	بخشید به قلب ماه اکسیر

زان فیض مس وجود گلفام	خالص شده سیمش نقره خام

هم از پی مال و زر دعا کرد	هم نعمت باطنش عطا کرد

وانگه فرمود کای یگانه	شو کام سپر بسوی خانه

این خاک زمین بگیر و می مال	بر سینه یاسمین خوش حال

بر سینه مادر و پدر هم	زین خاک شفا ببارد هم

وانگه می بین ز فضل داور	تاثیر چها شود نمودار

در هر دو جهان تو نام یابی	مشهور شوی بکام یابی

گلفام دو دست پیر بوسید	آن خاک گرفت و ره نوردید

در خانه رسید آن یگانه	خوشحال شدند اهل خانه

آن خاک عطای پیر آزاد	مالید بسینه پریزاد

هم واده به مادر و پدر را / روشن ز آن خاک شد اثرها

هر یک بضمیر نور دیده / در سینه عجب سرور دیده

زان خاک مس وجود زر شد / در مرتبه کیمیا اثر شد

دیدند جمال شاهد غیب / از چشم یقین بری ز هر عیب

هم افزون شد زر و خزانه / هم دولت دین ز هر کرانه

وان دلبر نازنین و گلفام / کردند شراب عیش در جام

**متوحد شدن گلفام و یاسمین و مادر و پدر و دست برداری از هر خوف و خطر گاهی مصروف بذکر خدا و گاهی متوجه بصحبت دلبر حور لقا**

گوینده ز حال آن دو دلدار / زینگونه کند مرا خبردار

چون آن دو رفیق مایهٔ نور / گشتند ز حرص آز بس دور

مشهور شدند در کمالات / مذکور شدند در مقالات

رفتند پی زیارت شان / صاحب نظران ز اهل عرفان

آن بدعت و شرک دور شد دور / وان ظلمت کفر نور شد نور

زنار به پاس دین بریدند / بت را هم سنگ راه دیدند

گلفام به یاسمین شب و روز / می ماند همیشه عشرت اندوز

در گوشه گهی بیاد داور / گه همره یاسمین به بستر

هم نور حقیقتش بدل بود / هم پاس شریعتش بدل بود

از سیر و شکار دل بپرداخت / وز یاد خدا مدام میساخت

هر کار برسم شرع می کرد / تمیز در اصل و فرع می کرد

هم حور لقا به اتقا بود / مانده با حق بهر کجا بود

گشت از توحید مست و مسرور / شد شرک ز حیطهٔ دلش دور

هرکس که شدی بدیدن شان    بیشند ز یکی خدا پرستان

در خانهٔ غلام و هم پرستار    شایسته شدند و نیک کردار

روشن از نور گشت خانه    ظلمت شده زایل از میانه

عرفان خدا دریچه وا کرد    از غیر بخویش آشنا کرد

گشتند بره شوق پویان    هریک ز خدا رضاش جویان

کردند رها ز رسم و عادت    مشغول شدند در عبادت

افسوس وحید تو کجائے    لاف توحید و خود نمائے

دستور عمل کن این فسانه    خرمن حاصل بکن ز دانه

بنگر گلفام را از آن پیر    حاصل شده دین و جاه و جاگیر

تو نیز بشوق راه سپر کن    وز صدق دلی قدم ز سر کن

بر درگه پیر جبه سا باش    دور از همه با حق آشنا باش

## ملاقات حاکم آن صوبه از گلفام ابرار و اطلاع کمال بزرگیش با حاکم دیار مسکو و حاکم از بودن چنین کسان و نوشتن آن صوبه برای رسانیدن سلام معافی محصول آن دیار به گلفام والاشان

گوینده قصهٔ دلاویز    زینسان شده از بیان شکر ریز

گلفام و کسان او چو از دین    پاکیزه شدند و پاک آیین

مشهور به خاص و عام گشتند    منظور همه انام گشتند

شد حاکم شهر آرزومند    رفته به بر شان بخاطری چند

چون بر در شان رسید از راه    اول شان را نمود آگاه

اذنی از اندرون طلب کرد    بی اذن نیامده ادب کرد

چون یافت اذن اندرون رفت    شد شاد ز خویشتن برون رفت

حاکم ادا نمود چو بشنفت
سر کرد بصد ادب کلامی
چون شاهد آرزو به بیافت
زان خوبی ها که در نظر کرد
بنوشت بحاکم ز باشد
حاکم چو ازین سخن خبر یافت
دانست که این کسان درین ملک
از بودن این کسان به ملکم
صد شکر به بارگاه ذوالمن
در کشور من چنین کسان شد
مسرور شده به ناظم خویش
از جانب من بده دگر بار
از ما برسان به او سلامی
محصول زان نواح مادام
آن دخل به خرچ شان درآور

از صدق دری گشود بشنفت
شد بهره ور از فیوض عامی
زانجائی بجای خویش بشتافت
با حاکم ملک ازان خبر کرد
کیفیت حال هر نگاشد
آبادی ملک را اثر یافت
هستند نگاهبان درین ملک
دولت باشد مرا مسلم
نیک ست ز بخت اختر من
مقبول خدای دو جهان شد
بنوشت که ای عقیدت اندیش
در خدمت سر گروه ابرار
زان بعد به تست حکم عامی
آید برسان به پیش گلفام
تا جاه شود مرا فزون تر

معافی حاصلات آن دیار از حاکم نا دار و رسیدن سلام معرفت صوبه دار و صلای عام از جانب گلفام به فقرا و مساکین و مصروف شدن دولتش به ذکر رب العالمین

زین قصه خوب نغز و دلکش
چون حکم متین بنام ناظم
تعمیل نمود و بر پیغام
زان صوبه همیشه حاصلاتش

گوینده چنین نوازد خوش
صادر شده از حضور حاکم
خوانده فرمان به پیش گلفام
میداد مدام در براتش

مالش افزود بیکرانه ‌‌ ‌ شد جمع خزانه بر خزانه

ممنون عطای او جهان شد ‌ دریای سخاوتش روان شد

تقسیم طعام کرد هر روز ‌ میداد به مفلسان دلسوز

جاری فیضش بهر کسی بود ‌ هر چیز بخانه اش بسی بود

هر روز ز بامداد تا شام ‌ بوده کارش عطا و انعام

هر شب از شام تا سحرگاه ‌ بوده شغلش ثنای الله

تا بود برو روز و شب چنین بود ‌ کارش آن بود شغلش این بود

محبوبهٔ آن مه دل افروز ‌ می ماند به ذکر حق شب و روز

وان مادر و آن پدر دگر سو ‌ محو انوار جلوهٔ او

اعیان جهان تمام چاکر ‌ استاده به درگهش برابر

حکام رضا طلب همیشه ‌ از صدق دعا طلب همیشه

شد دولت دین و نیز دنیا ‌ از لطف اله جمع یکجا

مشهور بنام نیک پایند ‌ از حرص دو دست بر فشاندند

آمد به کنار دلنوازی ‌ معشوق حقیقی و مجازی

تا زیست به دهر شاد مانده ‌ از داد و دهش بیاد مانده

بگذاشت خیال سروری را ‌ وا داشت در توانگری را

اسباب و دواب باغ و اقطاع ‌ انواع هزار چیز ز اصلاح

در قبضهٔ اختیارش آمد ‌ ناخواسته در کنارش آمد

در طاعت حق کسی که زد دم ‌ گردد به شرف مطاع عالم

در بندگیش کسیکه شد شاد ‌ از رنج دو کون گشت آزاد

آنرا که بحق بود سروکار ‌ خوانند جهانیانش ابرار

چنان مشرف گردید که همه عالم مطاع و فرمانبردار او شد الله اعلم

بشنید اخیر چو در دعایش — باشند بجان و دل فدایش

تو نیز وحید ذکر رب کن — از بهر طریقت آن طلب کن

ور خود همی بین بچشم انصاف — آئینه دل ز زنگ کن صاف

تا همچو پری نژاد گلفام — مشهور شوی بر آوری نام

انجام بخیر سازدت حق — بخشد به بهشت حور و رونق

یاور شود از کرم خداوند — باشی به شفا و خیر خرسند

از دنیا برخوری و از دین — حاصل شودت هم آن هم این

اکنون از قصه لب فرو بند — ور خواه مراد از خداوند

یارب بلطفی بکار من کن — رحمی بر حال زار من کن

زان هر دو پری رخان به دنیا — ور خلق بماند داستان ها

من نیز بود هم این فسانه — تا ماند بعد من نشانه

شد ختم کلام نیک انجام — از قصه یاسمین و گلفام

ای کلک وحید پاک تحریر — کن خاتمه کتاب تسطیر

## خاتمه کتاب بنام منشی شیخ ظهور الحق صاحب ساکن قصبه [illegible] ضلع فرخ آباد و التجا و دعا بدرگاه رب القدیر

صد شکر که نامه گزیده — تحریر شده برین جریده

هر شعر این کتاب کامل — از یاد و بهر سحر بابل

مقبول جهان به حسن مضمون — یک لیلی و صد هزار مجنون

از نقش و نگار گلشن ست این — احوال دو پاکدامن است این

از خون جگر تراوشم بین — مضمون هزار کاوشم بین

صد فکر دگر جز این مرا بود — این فکر سخنوری کجا بود

با این همه فکر و کاهش جان — مجبور شدم ز دوستداران

زانجمله یکی زیار جانی
دانندهٔ علم باستانی

دانای رموز علم سینه
در سینه زمعرفت سفینه

مقبول ازل سعید دوران
دانای زبان وحید دوران

منشی به سخنوری یگانه
مشهور به فن منشیانه

سورکهه وطن خجسته بنیاد
کان هست قریب فتح آباد

نامش بجهان ظهور حق هست
کز بادهٔ لطف او شدم مست

گذشت از یاران مصر زیاده
پر کرد بجام شوق باده

کاین قصهٔ نغز را بیان کن
لیلی مجنون نو عیان کن

از دل زدست مکن کنون یاد
افسانهٔ تازه کن ایجاد

از گفتهٔ آن عزیز غمخوار
مصروف شدم بغرض این کار

صد شکر که این نگار رنگین
از خاتمه یافت رنگ تزیین

این قصه سپار تمام دارد
نیرنگ خیال نام دارد

اکنون سوی او کنم روانه
تا غور کند به این فسانه

بیند به عبارتش چو نقصان
اوراق ز هم کند پریشان

یا بر چه به نظم انتظامش
مشهور کند به خاص عامش

وقت است وحید آرزو خواه
بردار دو دست خود به درگاه

با زاری و سوز التجا کن
بر درگه کبریا دعا کن

بر زلف و رخ پری جمالان
آشفته مشو خجسته حالان

زنهار مشو به دل پریشان
در گیسوی مشکبار ایشان

خود را مفکن به دام زین پس
بس کن وصف جمال شان بس

بگذار بلای آفت جان
بر گیر طریق گنج عرفان

از عشق مجاز تا فسانه کن طی — شو نقش طراز از ستایش وی
معراج حبیب سرمدی باشش — وصاف جمال احمدی باشش

## مناجات به درگاه مجیب الدعوات بعد انجاح از بنده مصنف کتاب

ای مونس دردمندان — وی مرهم زخم دل فگاران
من بنده تو ز نفس گریزان — هر سو چون باد و خاک بیزان
از باد هوس مرا کن آزاد — تا حاصل من نمی برد باد
از مادمنی مرا رها کن — وز کبر و خودی مرا جدا کن
بکشای بمن در عنایت — بنمای بمن ره هدایت
از معرفت خودم بکن شاد — تا از غم و هر نا ورم یاد
ده دیده معرفت الهی — تا دور شود ز دل سیاهی
بر من منگر مبین خطایم — محروم مدار از عطایم
مارا ز گمان بد نگهدار — زنهار از ظن سوء زنهار
پیشینه مرا چو دشت گردان — کن پیرو راه نیک مردان
تا یکی سینه ام بکن دور — ای نور فشانم ز شعل نور
افسوس ز عمر رفت بسیار — ماندم در روز و شب خطاکار
هم سال تمام عمر من رفت — آن موش چو ابهم زمن رفت
آمد به سیاهیم سپیدی — شد جمع اثاث نا امیدی
چون داد جوانیت جوابی — اکنون چه حصولت از خضابی
نفزایدت اعتبار این رنگ — بیهوده فزون درین هوس چنگ
زین رنگ شباب نایدت باز — کان مرغ ز دام کرده پرواز
دانی که خضاب رنگ و ریو است — تلبیس شعار و طرز دیو است

در موی سپید چه روی آری
پیری گرد آمدت موفر
طالع شده صبح شیب از خواب
هنگام رحیل خواب تا چند
طفلی بگذشت و هم جوانی
افسوس کتاب حق نخواندی
اکنون که ز عمر اندکی هست
کن یاد ز گور تیره و تنگ
درخواه نجات از خداوند
در حضرت او به صدق ایقان
تو رب غفور و من گنهگار
من عدل ندارم از تو امید
خواهم ز تو وقت جان سپردن
بردار ز خلق با سعادت
کن تاریکی ز قبر من دور
تا زنده ام ای خدای گیهان
وین شاخ امید من تو برده
توفیق رفیق من همی کن
این نامه که خامه کرد تحریر
هر کس که بخواندش گر آید
محظوظ شود ز انه کرامت

باز آی ازین سیاه کاری
صبح عظمت برآور و سر
دریاب نیاز صبح دریاب
ندینسان غفلت بخویش مپسند
از کف شده نقد زندگانی
از معرفتش سبق نخواندی
در دامن اعتذار زن دست
شمعی ز اعمال آر در چنگ
از ذکر خدا مکن زبان بند
کن عرض که ای کریم منان
حاضر بدر تو ام گران بار
چشم از تو مراست فضل جاوید
سختی نشود بوقت مردن
تلقین کن حجت شهادت
وز مشعل فضل ساز پرنور
دارم به امان مرا ز شیطان
نان بی شمرم مرا شمرده
از رحمت خود و هم تو بر هم کن
آنرا بخش از قبول تا شد
یا گوش به سمع او گشاید
محظوظش دار با سلامت

تامم به بستان بهشت اقلیم — تا شهره شوم به عز و تکریم

درستا عظیم مدار زان سان — گر حمد تو پیشه‌ام گران جان

گردان ما را به لطف سرمد — مداح جناب پاک احمد

کن باب فیوض سرمدی باز — بنمای مدینهٔ نبی باز

زین هم وطنان دلم گرفته — دامان دلم الم گرفته

ظاهر به نماز و پارسائی — در باطن سیه بر ریائی

ما را از چنین کسان نگهدار — در زمرهٔ این گروه مگذار

یارب به عنایت و کریمی — با لطف و کرامت قدیمی

توفیق رفیق کن به آن جمع — افروز ز دین براه شان شمع

کز راه فضول عنان بتابند — در مجلس اهل دین شتابند

در سنت احمدی قوی دار — مادام به دین مستقیم دار

با من کن کار از ترحم — کز نفس بخویش گشته‌ام گم

از هر ستم تو در امان دار — ز آفات جهان تو بر کران دار

خواهم ز تو گنج تندرستی — دور از من دار رنج سستی

از خوان کرم بده نوالی — زین سایل رد مکن سوالی

خویشان و عزیز و اقربا هم — محفوظ بدهر دار از غم

گنجی یارب به این و آن ده — بخشی به فلان فلان ده

با هر کس لطف و رحم فرما — ای آنکه تراست لطف بر ما

با همقفسان من بهر کار — آن کن که ز تو بود سزاوار

زانها که مرا به اوست دلبند — در هر دو جهانش دار خرسند

از وسوسه‌های نفس و شیطان — برهان او را همیشه برهان

لطف تو کند چو سرفرازی　　آن دشمن دین کند چه بازی
در هم ولتان فرشته خوئی　　عالی همی شگفته روئی
مسکن دارد زهی سعادت　　با من دارد خوشا عنایت
در شهر که اهل دل یگانه　　سر حلقه و هادی زمانه
این وقت غنیمت ست ذاتش　　یارب تو زیاده کن حیاتش
این قصبه ز بود اوست آباد　　یارب تو همیشه دار دلشاد
هستند چو گرد او مریدان　　دارند سعادت سعیدان
یکیک همه صاف اندرونان　　دورند ز صحبت زبونان
در سایهٔ هیچو دین پناهی　　مانند ستاره گرد ماهی
یارب همه را بهر دو عالم　　ایمن داری ز محنت و غم
این بارگه بلند نامی　　باشد بجهانیان گرامی
محفوظ ز حادثات دارش　　مشهور بکائنات دارش
ادرا بطفیل فخر دوران　　فایز بمراد خویش گردان
این خانه باد معمور　　ز اولاد و ز آل تا دم صور
ماند این رتب و پاید این زین　　آمین آمین فشم آمین
این مسجد و خانقاه و محراب　　از فیض قدم شود شرفیاب
اذکار جلی و جاسی　　زین خلوت گهی مباد خالی
این خلوت و این توجه خاص　　جاری ماند همیشه ز اخلاص
من بنده کمتر و کمینم　　از جمله تتیان کمترینم
یاران آمد و نجم چو ماه اند　　از لا بگذشته و الا اند
ایشان در ذکر نفی و اثبات　　من در سر ترهات و طامات

دارم دو هزار فکر و وسواس — آگاه نیم ز پاس انفاس
امیدم هست از تو بارے — گر دست دهی به دستیاری
من نیز رسم به پایهٔ خویش — یابم گم گشته پایهٔ خویش
خاموش وحید سینه مخراش — بر درگه پیر خاک ره باش
خاموش نشین و گوشه گیر — اندر گه پیر توشه گیر
شد ختم چو این نگار ازین — وامانده به پایگاه ازین
رفتم ره انزوا گرفتم — در خدمت پیر جا گرفتم
آنجا گرو مراد حاصل — این فرع شود به اصل واصل
بر قلب خیال پاسبان به — در کام لگام خود زبان به

قطعهٔ تاریخ از طبع وقاد عالم جلیل الشان فاضل فصیح البیان جناب مولانا حضرت
محمد عبد العلی صاحب مدراسی متخلص بہ نطاقی

قصهٔ عجیب احوال غریب — عشق گل اندام ست و حسن یاسمین
کرده تصنیفش چه خوش طبع وحید — بر بیانش آفرین صد آفرین
جیدا صورت گرفت از کلک او — نقش تازه صورت از رنگ چین
نامه کز خون دل گشته رقم — اندر آن نامه بچشم کم مبین
رنگ مضمون معانی در بیت — گلستانی کرده گل زین گل زمین
شد شگفته لاله و گل رنگ رنگ — خوش بیا این را ببوی آنرا ببین
نقش بندان جهان را این نگار — دلنشین شد چو نقش اندر نگین
یافت پایان چو نیرنگ خیال — شد وهم در فکر تاریخی گزین
گفت هاتف از پی تاریخ گوی — قصهٔ معشوق و عاشق آمد این

قطعهٔ تاریخ از طبع وقاد جناب حکیم سید محمد ولی رضا صاحب مسیحا تخلص ساکن کوڑا جہان آباد